

# تولد به سبک جدید

به قلم شادی شجیعی

به نام خدا

## بازیگران (اکترها):

الهام

مادر الهام

مبینا

نیلوفر

مریم

ترگل

## صحنه نمایش: سالن پذیرایی خانه الهام

**نکات لازم:** نمایش در یک صحنه اجرا می‌شود. بازیگران، مهمانان تولد هستند که با فواصل چند دقیقه-ای وارد صحنه می‌شوند. نمایش با چاشنی طنز همراه است که بازی مبالغه‌آمیز بازیگر را می‌طلبد. هرچقدر لحن ادای جملات، با مفهوم آن تناسب بیشتری داشته باشد، بازی طبیعی‌تر جلوه می‌کند. برای هر بازیگر یک تکه-کلام خاص در نظر گرفته شده که باید آن را با حالتی منحصر به فرد بیان کند. همچنین هر بازیگر باید حرکاتی مخصوص به خود داشته باشد که او را از بازیگران دیگر متمایز کند. چیدمان صحنه نیز متناسب با سلیقه دکوراتور است. دکوراتور از دو راه می‌تواند استفاده کند: اول اینکه از وسایل واقعی استفاده کند؛ مثل مبل و صندلی و میز و... ، دوم اینکه برای هر چیزی بدلی قرار دهد. مثلاً به جای کیک واقعی از کیک مقوایی استفاده کند یا به جای مبل از صندلی یا چهارپایه کمک بگیرد و... به خاطر داشته باشید که خلاقیت شما، مهم‌ترین رمز اجرایی متفاوت و ویژه است.

## پرده اول

[با روشن شدن نور صحنه و بالا رفتن پرده، سالن پذیرایی دیده می‌شود. به دیوارها شرشره و بادکنک وصل است. روی میز، ظرف میوه و پفک و... به چشم می‌خورد. الهام وسط سالن نشسته و بادکنک باد می‌کند.]

صدای مادر الهام از بیرون صحنه: الهام، دخترم، دور و ور مرتبه مامان؟ الان مهمونا می‌رسن ها!

الهام: آره مرتبه مامان، فقط چندتا بادکنک دیگه مونده.

[صدای زنگ آیفون شنیده می‌شود]

صدای مادر: دیدی گفتم الان می‌رسن، پاشو مامان آیفون رو جواب بده، من دارم کیک درست می‌کنم، هروقت همه مهمون‌ها اومدن، صدام کن پیام.

الهام: باشه مامان. فکر نمی‌کردم راس ساعت پنج برس [از جا بلند می‌شود و آیفون را برمی‌دارد] بله؟ [مکث] سلام مبیناجون، بیا بالا [به سرعت اطراف را کمی جمع‌وجور می‌کند]

[مبینا با یک هدیه کادوشده وارد صحنه می‌شود]

مبینا: سلام الهام جون خوبی؟

الهام: سلام مبیناجون، ممنون، تو چطوری؟

مبینا: منم خوبم [هدیه را به الهام می‌دهد] تولدت مبارک.

الهام: وای ممنون، چرا زحمت کشیدی؟ [هدیه را روی میز می‌گذارد و هر دو می‌نشینند] من که گفتم هدیه لازم نیست.

مبینا: شیرین که هنوز نرسیده، نگفته کی میاد؟

الهام: نه نگفته، حالا تا نیم ساعت دیگه احتمالا همه می‌رسن.

مبینا: [با نگرانی] ولی من دوست داشتم با شیرین برسم، امروز بعد از مدرسه هرچی زنگ زدم خونشون کسی جواب نداد. امروز سرکلاس که بهم گفت حتما میاد. به تو چیزی نگفت؟

الهام: نه ولی میاد دیگه، نگران نباش، حتی اگه شیرین هم نیاد باز بهت خوش می‌گذره.

مبینا: [با ناراحتی] نه من بدون شیرین بهم خوش نمی‌گذره. آخر کاشکی اول می‌رفتم دم در خنوشون و بعد می‌اومدم اینجا. نکنه یه وقت نیاد! همش تقصیر مامانمه، اینقدر روی من و شیرین حساس شده که ترسیدم بگم دنبال اون هم بریم.

الهام: حالا بیا این چند تا بادکنک رو با هم باد کنیم تا سرت گرم بشه و تا وقته بچه‌ها برس.

مبینا: الان هم میشه برم دنبالش. یه ربع که بیشتر راه نیست.

الهام: نه! ممکنه تو بری و اونا هم از اونور بیان و هم رو نبینن. بعدشم مامانت که نم‌دونه! [مشغول بادکردن بادکنک‌ها می‌شود]

مبینا: ول کن بابا، مامانم از نصف بیشتر کارای من سر در نمیاره! این که دیگه چیزی نیست. من و شیرین هرشب از ساعت دوازده تا دو با هم تلفنی حرف می‌زنیم. حتی یه بارش هم نفهمیده!

الهام: وای... شما که هر روز از صبح تا ظهر با هم هستین و کنار هم میشینین و از هم یه لحظه هم جدا نمیشین. دیگه چه حرفی می‌مونه؟

مبینا: خوب ما با هم عهد کردیم که تا آخر عمر حتی یه لحظه هم از همدیگه جدا نشیم، فعلا که نمی‌تونیم غیر از مدرسه با هم باشیم، باید تلفنی حرف بزنیم که جبران بشه. بعدشم اینقدر از ظهر تا شب من و مامانم جنگ و دعوا داریم که تا دلت بخواد حرف واسه گفتن هست.

الهام: یعنی هر روز با هم دعوا می‌کنین؟

مبینا: خب آره، مگه چیه؟ وقتی هیچی از حرفای من و نمی‌فهمن، وقتی مدام برای هر کار من تعیین و تکلیف می‌کنن، وقتی هیچ کدومشون حتی یه ذره دوستم ندارن، دعوا می‌شه دیگه! آخر باید تا چندسال دیگه که بزرگتر می‌شم، تحمل کنم ولی بعدش حتما یه خونه می‌گیرم و ازشون جدا زندگی می‌کنم. شیرین هم اگه بتونه همین تصمیم و داره!

الهام: وایا... چه حرفایی می‌زنی، مگه می‌شه بدون خانواده، زندگی کرد؟ همینطوری که مامان و بابا اینقدر مواظبمون هستن، هزار تا بلا سرمون میاد، چه برسه که بخوایم تنها هم زندگی کنیم! مادر و پدر خیلی با ارزش‌تر از اونی هستن که بخوایم با این کارها ناراحتشون کنیم.

[آیفون زنگ می‌زند و الهام از جا بلند شده و آیفون را برمی‌دارد]

الهام: بله؟ [مکث] سلام نیلوجون بیا بالا.

مبینا: آخ‌آخ بازم که شیرین نبود!

الهام: فکر نمی‌کردم نیلوفر بیاد، می‌دوننی که فردا امتحان کلاسی داریم.

مبینا: جدی می‌گی؟ خدا مرگم، کدوم درس؟

الهام: جغرافی دیگه، از هفته پیش ده بار گفتن، اگه کمتر سرکلاس با شیرین حرف بزنی متوجه می‌شی.

[نیلوفر با یک کادوی تزئین‌شده زیبا وارد می‌شود درحالی‌که کتاب جغرافی در دست دارد]

نیلوفر: سلام الهام‌جون تولدت مبارک! [کادو را به الهام می‌دهد]

الهام: سلام، ممنون چرا زحمت کشیدی؟ چه کادوی قشنگی! [کادو را روی میز می‌گذارد]

نیلوفر: سلام مبینا خوبی؟

مبینا: سلام نیلو، ممنون، دیر کردی؟

نیلوفر: دیر نیست که! هنوز هیچ‌کس نیومده [کتاب را باز می‌کند و تندتند شروع می‌کند به خواندن]

الهام: وایا... نیلوفر! اومدی تولد مثلاً!!! الان چه وقت درس خوننده؟

نیلوفر: آخه فقط دو دور کردم، می‌ترسم یادم بره! مامانم به زور فرستاد پیام تولد، دارم از استرس می‌میرم. مثلاً خودمم خیلی دوست داشتم پیام ولی خوب مثلاً... [مبینا وسط حرفش می‌آید]

مبینا: خوب چی؟ آخ‌آخ امتحان ترم که نیست، حالا یه بار بیست نشی، می‌میری؟ تازه همون امتحانای ترمم که می‌شه من و شیرین کلی زیرآبی می‌زنیم و این‌طرف اون‌طرف می‌ریم.

نیلوفر: مثلاً شب‌های امتحان؟ خدامرگم، بعد امتحاناً رو چطور می‌دین؟

الهام: [به جای مبینا جواب می‌دهد] هیچی یا قبول می‌شن یا می‌افتن! به همین راحتی!

مبینا: آخ‌آخ زدی وسط هدف! باریک! [همه می‌خندند]

نیلوفر: خدامرگم! مثلاً اگه مامان من جای مامان شما باشه که سکتته رو زده! من که فقط هفته‌ای یه بار می‌رم خونه مامانیم و بس.

الهام: یعنی روزای دیگه هفته، هیچ‌وقت جایی نمی‌ری؟

نیلوفر؟ خب معلومه که نه، مثلاً کجا برم؟ مامانم همیشه می‌گه فعلاً تا وقتی درس می‌خونم، وظیفم فقط همین! کار خونه و آشپزی و تفریح و هرچیز دیگه‌ای مال وقتی که درسام تموم بشه.

الهام: وای... درس خوندن که هیچ‌وقت تموم نمی‌شه، آدم باید برنامه‌ریزی داشته باشه که به همه کاراش برسه. یعنی هم توی کارای خونه به مامانش کمک کنه و هم تفریحش و داشته باشه و هم درس بخونه.

نیلوفر: اگه اینطوری باشه بعد مثلاً چطوری می‌تونه هر سال شاگرد اول بشه؟

الهام: من فکر می‌کنم شاگرد اول شدن ارزش این همه محدودیت رو نداره، آدم باید توی تمام ابعاد زندگی، تلاش کنه. من همیشه درس خوب بوده و نمره‌های خوبی گرفتم ولی... [مبینا حرفش را قطع می‌کند]

مبینا: آره بابا همین که درسی رو نیفتی حله!

الهام: نه اونجوری نه اینجوری. حالا یه امروز و بی‌خیال شو نیلو، الان بچه‌ها میان، می‌خوایم دور هم خوش باشیم.

نیلوفر: بعد اگه مثلاً یادم بره چی!!! [کلامش را می‌کشد و غلیظ می‌گوید]

[آیفون زنگ می‌زند، مبینا از جا می‌پرد و به سمت آیفون می‌دود]

مبینا: حتما شیرینه! آخ‌آخ، آخ‌آخ، آخ‌آخ [آیفون را برمی‌دارد] بله؟ [مکث] مریم تویی؟ الهی نمیری، بیا بالا.

[الهام می‌رود که برایشان شربت بیاورد]

مبینا: یعنی شیرین کجاست؟ نکنه نیاد. حالا چه کار کنم؟ حالم داره بد می‌شه.

نیلوفر: زمین که زیرزمین نمیاد، حالا نیاد.

مبینا: شما درستون رو بخونید خانم معلم! [با حالت مسخره] به انتظار سوزناک من کار نداشته باشید خواهش میکنم! [با حالت شاعرانه و کیش دار. بعد از تمام شدن جمله هم دستمال کاغذی را به سمت چشم‌هایش می‌برد و برای خنداندن نیلوفر، اشک‌های نامرعی‌اش را پاک می‌کند]

[مریم با کادو وارد می‌شود و همه به هم سلام می‌کنند و دست می‌دهند. الهام با سینی پر از شربت به صحنه می‌آید و به مریم سلام می‌کند و کادو را کنار بقیه کادوها روی میز می‌گذارد. حجاب و نوع پوشش مریم مناسب نیست.]

مریم: وای! هلاک شدم از گرما، توی فصل گرما هم باید روسری سرمون کنیم. همه موهام پوسید!

مبینا: آخ‌آخ راست میگه، باید جون تو بریم اونور آب ماری جون! [همه با هم می‌خندند]

مریم: اگه می‌شد که معطل نمی‌کردم.

نیلوفر: خب حداقل مثلا یکم درس بخون، شاید بورسیه شی.

مریم: درس و که تو باید بخونی نیلوجون، من بخونم بعد تو مثلا چه کار کنی؟ [همه با هم می‌خندند]

الهام: مریم جون اگه هر روز دوش بگیری موهات نمی‌پوسه! [همه می‌خندند. دقت کنید خنده‌ها از روی مسخره کردن نیست. فضای شاد دوستانه است] روزی یه ربع هم پشت پنجره بشینی که آفتاب به موهات برسه کافیه. این حرف‌ها بهانه است.

مریم: فقط بحث مو نیست، ما باید آزادی داشته باشیم، باید خودمون تصمیم بگیریم که چطور زندگی کنیم.

مبینا: خوب الان هم که خودت تصمیم گرفتی اینطوری باشی، بعدشم اگه بخواد آزادی مطلق باشه که هرکس هرکاری بخواد می‌کنه و دیگه نمی‌شه زندگی کرد!

نیلوفر: راست می‌گه، هرجایی یه قانونی می‌خواد. مثل قانون مدرسه، مثلاً اگه یه روز خانم معلم نیاد، می‌بینید که کلاس چه اوضاعی می‌شه و چه سروصدایی راه می‌فته.

مبینا: خب وقتی بچه‌ها هر روز دعا می‌کنن که یه کاری بشه و معلم نیاد، بعدشم باید جشن شکرگذاری برپا کنن دیگه!!! [ همه می‌خندند ]

الهام: بچه‌ها شربتتون رو بخورین [ازجا بلند می‌شود و شیرینی و... تعارف می‌کند] حالا از این حرف‌ها که بگذریم، وقتی کسی با نگاه بد بهت خیره می‌شه، احساس بدی پیدا نمی‌کنی؟ دوست نداری از انرژی منفیش فرار کنی؟ دوست نداری توی جامعه فقط به‌عنوان یک انسان بهت نگاه کنن؟ من فکر می‌کنم ارزش ما خیلی بالاتر از اونه که هرکسی به خودش اجازه بده که به حریم شخصی مون پا بذاره.

مریم: چی بگم؟ ولی ما هم باید بتونیم تفریح داشته باشیم یا نه؟

مبینا: آخ گفتی تفریح! من و شیرین که دیگه داریم از کمبود تفریح می‌میریم.

نیلوفر: مثلاً چه جور تفریحی؟

مریم: خوب من دوست دارم هر روز اسکیت‌بازی و دوچرخه‌سواری کنم، این فقط یکیش، فقط یکیش!

الهام: بچه‌ها می‌دونین یه پارکی تقریباً جدید ساخته شده به اسم پارک حجاب؟ اونجا خیلی راحت می‌شه دوچرخه‌سواری کرد چون روزها ورود آقایان ممنوعه. تازه از بین تفریح‌های خوب این فقط یکیش، فقط یکیش! [با همان لحن مریم].

مریم: چه خوب، بعد آدرسش و بده که حتما بریم.

نیلوفر: برای درس‌خوندن هم جای خوبیه؟

الهام: آره اگه صبح بری فضای آرومی داره.

مبینا: الهام، می‌شه به مامانت بگی به موبایل مامان شیرین یه زنگ بزنن؟ آخه گفتم که تلفن خونه رو جواب نمی‌دادن.

الهام: باشه می‌گم [ازجا بلند می‌شود و بیرون از صحنه می‌رود]



مریم: [رو به مبینا] تو و شیرین هم که شورش رو در آوردین. یعنی چی این بچه‌بازی‌ها؟

نیلوفر: راست می‌گه، مثلاً سال دیگه می‌خوانین برین سوم راهنمایی، از امسال که با هم دوست شدین دیگه درس هم نمی‌خونین. من شنیدم امتحانای نهایی سال سومی‌ها خیلی سخته. [کتاب جغرافی را باز می‌کند و شروع می‌کند به خواندن]

مبینا: [با لحنی گرفته] شماها نمی‌فهمین! من و شیرین غیر از هم کسی و توی این دنیا نداریم.

مریم: یعنی چی نمی‌فهمین؟ اگه نمی‌تونین با مامانت دوست باشی تقصیر خودته، هر مامانی بچه‌ش رو دوست داره. اگه به مامانت محبت کنی، قبل از اینکه اون احساسش بهتر بشه، خودت عوض می‌شی. یعنی احساس دوست‌داشتن میاد توی وجودت. حتما امتحان کن.

نیلوفر: اگه یکم درس بخونی هم، عاشقت می‌شه [همه با هم می‌خندند]

[الهام به صحنه وارد می‌شود]

مبینا: چی شد؟ زنگ زدن؟

الهام: آره تماس گرفتن، امروز جای دیگه دعوت بودن، شیرین یادش نبوده.

مبینا: آخ چه شانسی دارم من [با عصبانیت].

[آیفون زنگ می‌خورد، الهام جواب می‌دهد.]

الهام: بله؟ [مکث] سلام ترگل جون، بیا بالا.

نیلوفر: غیر از ترگل کس دیگه‌ای هم هست؟

الهام: سوسن و شیرین بودن که نتونستن بیان.

مبینا: چقدر کم دعوت کردی!

الهام: نه، به بیشتر بچه‌های کلاس گفتم ولی فکر می‌کنم چون خانواده‌هامون هم رو نمی‌شناسن، گفتن که نمیان.

مریم: نه چون می‌دونستن خبری از ساز و دهل نیست، نیومدن [ همه با هم می‌خندند].

[ترگل بالا می‌آید ولی همراه خود، هدیه نیاورده]

الهام: سلام ترگل جون خوش اومدی.

ترگل: سلام الهام جون، ممنون [به همه بچه‌ها سلام می‌کند]

نیلوفر: چقدر دیر اومدی ترگل.

ترگل: مگه قرار نبود بین ساعت پنج تا پنج‌ونیم بیایم؟ [به ساعتش نگاه می‌کند، بعد رو می‌کند به الهام]  
ببخشید هدیه رو یادم رفت از خونه بردارم.

الهام: خواهش می‌کنم، اصلا هدیه لازم نیست [رو می‌کند به بچه‌ها] من که به همتون گفته بودم، این جشن، با جشن تولدهای دیگه فرق داره و هدیه هم لازم نیست.

مبینا: تا الان که هیچ فرقی نداشته.

مریم: همش گپ زدیم، چه تولد بی‌حالیه! بیاین حداقل برای الهام شعر بخونیم تا کیک تولدش و بیارن.  
تولد... تولد... تولدت مبارک [همه بچه‌ها هم‌صدا می‌خوانند] مبارک... مبارک... تولدت مبارک... [هم‌زمان با خواندن دست می‌زنند] تولد... تولد... تولدت مبارک... مبارک... مبارک... تولدت مبارک.

[مادر الهام با کیک تولد وارد می‌شود و بچه‌ها همگی شعر را تکرار می‌کنند. مادر کیک را روی میز می‌گذارد و بچه‌ها بعد از اینکه یک‌صدا دست زدند، از جا بلند می‌شوند و تک‌تک با مادر الهام سلام و احوالپرسی می‌کنند. ناگهان چشم نیلوفر به عدد روی کیک می‌افتد]

نیلوفر: اِ... نگفته بودی پنجاه سالته الهام جون!

ترگل: چه شوخیه بامزه‌ای!

مریم: یعنی چی؟ راستی راستی پنجاهه!

مبینا: آخ‌آخ خوشم میاد هممون سرکاریم!

مادر الهام: نه دخترا، سرکار نیستین، الهام جون که گفته بود، این تولد یکم با تولدهای دیگه فرق داره. راستش الهام توی یکی از روزای سرد و برفی زمستون به دنیا اومده. ما هر سال اون روز قشنگ و دور هم جمع می‌شیم و نماز شکر می‌خونیم اما جشنش رو توی بهار می‌گیریم.

مریم؟ چرا؟ مگه زمستون مشکلی هست؟

ترگل: هر تولدی توی روز خودش قشنگه.

مادر الهام: بله درسته، ما هم با اعضای خونه اون روز خوشحالیم و دور هم جمع می‌شیم اما اینکه فقط صرف اینکه کسی به دنیا بیاد که جشن لازم نیست گرفته بشه.

نیلوفر: پس چه چیزی جشن لازم داره؟

مادر الهام: اینکه اون چقدر تونسته به معنای واقعی بزرگ بشه، جشن لازم داره. اینکه چقدر تونسته به ارزش‌های وجودیش پی بیره، جشن لازم داره. الهام از پارسال خیلی فرق کرده. الان سعی می‌کنه به همه برنامه‌هاش اهمیت بده. اول دوست نداشت که این قضیه رو براتون بگم ولی بعد متقاعدش کردم که اگه برای دوستاش توضیح بدم، همشون متوجه می‌شن که هیچ کاری نشد نداره و اونها هم می‌تونن توی خیلی از زمینه‌ها پیشرفت کنن و عادت‌های غلطشون و کنار بذارن.

مبینا: حالا این عدد پنجاه چیه؟

مادر الهام: تعداد تغییرایی که از چند سال پیش درونش به وجود اومده.

مریم: [با خنده] مبالغه نکردین؟

مادر الهام: نه، ولی سعی کردم حتی کارهای کوچیک و بی‌اهمیت رو هم حساب کنم. الهام تا همین الان نمی‌دونست که چه عددی قراره روی کیک تولدش بیاد.

ترگل: چه جالب!

مریم: کاش مامان ما هم اینقدر ذره‌بین باشه! [همه با هم می‌خندند]

مبینا: [به سمت الهام می‌رود، دستش را می‌گیرد و پشت میز می‌نشانند] حالا باید شمعت و فوت کنی.

بچه‌ها همگی با هم: تولد... تولد... تولدت مبارک... مبارک... مبارک... تولدت مبارک... بیا شمع‌ها رو فوت کن که صد سال زنده باشی... بیا شمع‌ها رو فوت کن که صد سال زنده باشی... .

[ نور صحنه خاموش می‌شود ]

[اگر تاریخ اجرای نمایش مقارن با یکی از اعیاد باشد، می‌توانید مولودی پخش کنید و جشن نمایش به مخاطبان هم راه پیدا کند و نور صحنه خاموش نشود و بازیگران در صحنه بمانند و جشن را پیش ببرند.]